



# قصه های پیک پرستو



حمله دیویک چشم

9

عاقبت دروغگوئی



این کتاب توسط اعضای فروم کودکان و نوجوانی برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده است. از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن به فروشندگان سوودجو اکیداً خودداری نمایید.

# حمله دیو یک چشم



یکی بود یکی نبود . غیر از خدا هیچکس نبود .  
... در روزگاران پیشین در یکی از شهرهای ایران دیو خطرناک  
و یک چشمی یک روز خود را به سرچشمه آب شهر انداخت و مانع از  
جاری شدن آب چشمه به شهر گردید .



وجود دیویک چشم باعث شد که آب بطرف شهر سرازیر نشود، و مردم در بی‌آبی بیتابی کنند. روزها و هفته‌ها گذشت اما دیویک چشم همچنان آب چشمه را سد کرده بود و اجازه نمی‌داد قطره‌ای آب به سوی شهر جاری شود.

مردم وحشت‌زده به نزد حاکم شهر رفتند و از وی خواستند به سربازانش دستور بدهد شر دیو را از سرشان کم کند. حاکم جبار چون در قصر خود به مقدار زیادی آب داشت و معنی بی‌آبی را نمی‌دانست، مردم را از قصر باشکوه خود بیرون کرد و فریاد کشید که: "من سربازانم را برای حفظ جانم می‌خواهم. چگونه آنها را به جنگ دیویک چشم بفرستم؟"

مردم بیچاره به دور هم جمع شدند و در فکر چاره افتادند. چند نفری از جوانان ده تصمیم گرفتند حال که حاکم چنین سنگدلی میکند، خود با داس و تبر و چماق به جنگ دیویک چشم بروند و شر او را کم کنند. عاقبت به راه افتادند، رفتند و رفتند تا به محل دیویک چشم در خارج از شهر رسیدند. مردم از دیدن هیکل دیو برخود لرزیدند ولی قصد کردند که با او به جنگ پردازند. از هرسو به دیو حمله‌ور شدند، ناگهان دیویک چشم از جا برخواست و گروهی از آنان را در یک چشم به هم زدن کشت و گروه دیگری را سنگ کرد.

خبر به گوش مردم شهر رسید. شیون و عزاداری در شهر شروع شد و مردم به مسجد شهر یعنی خانه خدا و سنگ‌مرد می‌رفتند و در فکر چاره افتادند. اتفاقاً "در حوالی مسجد پیرمرد فقیر ولی با ایمانی به اتفاق فرزند قوی هیکلش به شغل آهنگری مشغول بودند. پیرمرد سالها به آهنگری مشغول بود و فرزندش از کودکی در کنار او به کار و فعالیت پرداخته و اکنون که جوان بزرگی شده بود و در اثر کار و ورزش دارای اندامی قوی و بازوانی توانا شده بود.







پیرمرد به اتفاق پسرش که حمزه نام داشت وارد مسجد شدند تا به عبادت خدا بپردازند .

مردم ماجرای دیو و کشته شدن جوانان ده و سنگ شدن عده‌ای از آنان را برای پیرمرد و پسرش با غم فراوان تعریف کردند .

پیرمرد و حمزه گفتند ما هم از ماجرا با خبر شده‌ایم و از بی‌آبی شهر اطلاع داریم ولی چرا تاکنون به ما نگفته‌اید؟

مردم شرمنده شدند و حرفی برای گفتن نداشتند . چون آهنگر و فرزند او را تاکنون به حساب نیاورده بودند و فکر می‌کردند خودشان میتوانند شر دیو را از سر مردم شهر کم کنند !! سرانجام در اثر خواهش مردم شهر پدر





حمزه رو به حمزه کرد و گفت: " حمزه پسر عزیزم برخیز و در راه خدا آنچه در توان داری برای نجات مردم به بکار ببند و شر دیو را از سر مردم شهر کم کن ! !

حمزه دست پدرش را بوسید و پس از به جا آوردن نماز به خانه رفت و شمشیر بلندش را که خود دردگان آهنگری ساخته بود برداشت و به اتفاق مردم به قصر حاکم زورگورفت و از حاکم درخواست کرد از آب قصر خود به مردم شهر آب بدهد. حاکم با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و به حمزه گفت: " شاید با همین شمشیر بلندت میخواهی دیو یک چشم را بکشی؟ " حمزه گفت: " من در راه خدا و با قدرت بازوان خود و به خاطر مردم شهر به جنگ دیو میروم چون یقین دارم دیو را از پای در خواهم آورد. حاکم این بار بلند تر خندید و دستور داد حمزه و مردم شهر را از قصر بیرون کنند و گفت: " من هیچوقت آب ، آب انبار قصر را به مردم نمی دهم ، از طرفی تو هم قادر نخواهی بود دیو را از پای برآوری و فقط خودت را به کشتن خواهی داد!

آنگاه مردم خشمگین شهر و حمزه را از قصر بیرون کرد.

حمزه که به شدت ناراحت بود با خونسردی جلو خشم خود را گرفت و به مردم شهر گفت: " آیا کسی مایل است به کمک من بیاید؟

عده ای دوش به دوش حمزه برای کشتن دیو به حرکت در آمدند. حاکم که از ایوان قصر با شکوهش به مردم نگاه میکرد ، مرتب به مردم می خندید و مردم را مسخره می کرد و جالب اینکه اطرافیانش در این خنده و شادی شرکت میکردند و مرتب حاکم را تشویق می کردند که مردم را به قصر راه ندهد ، چون معتقد بودند دیو بالاخره خسته می شود و می رود و آنها نباید آب ، آب انبارها را به دیگران بدهند!

حمزه به اتفاق مردم به طرف چشمه رفت و مدتی بعد از دور قیافه ترسناک دیو را دیدند که به خواب رفته است .

حمزه خود را به نزدیکی دیو رسانید و همینکه قصد نمود شمشیرش را به فرق دیو فرود آورد ، ناگهان پرنده قشنگی که در قفس بزرگی در کنار دیو بود فریاد زد :

" ای حمزه مبادا با شمشیر به دیو حمله کنی ، شمشیر تو او را از پای در نخواهد آورد."

حمزه تعجب کرد و به پرنده گفت : " پس چه کنم ؟"

پرنده خوش قلب گفت : " در شکاف کوه بلند سیمرغ ( شیشه ) عمر دیو نگهداری میشود . دیو تا هفت روز به خواب رفته است تو باید از این کوه بالا بروی و شیشه عمر او را با خود بیاوری . هرگاه شیشه عمر دیو را به شدت به زمین بزنی ، دیو از پای در خواهد آمد .

و این کار را باید قبل از پایان ۷ روز انجام دهی ، چون اگر دیو از





خواب بیدار شود قادر نخواهی بود به کوه بروی" ۱۱  
حمزه از پرنده قشنگ خداحافظی کرد و در حالیکه شمشیربلندش  
را در دست داشت از مردم شهر خواست به شهر برگردند و منتظر  
او بمانند .  
مردم شهر اصرار کردند که همراه او به کوه بیایند یا در کنار چشمه  
به انتظارش بنشینند .  
حمزه قبول نکرد و از آنان خواست که او را تنها بگذارند و سپس خود  
به کوه سیمرغ رفت .







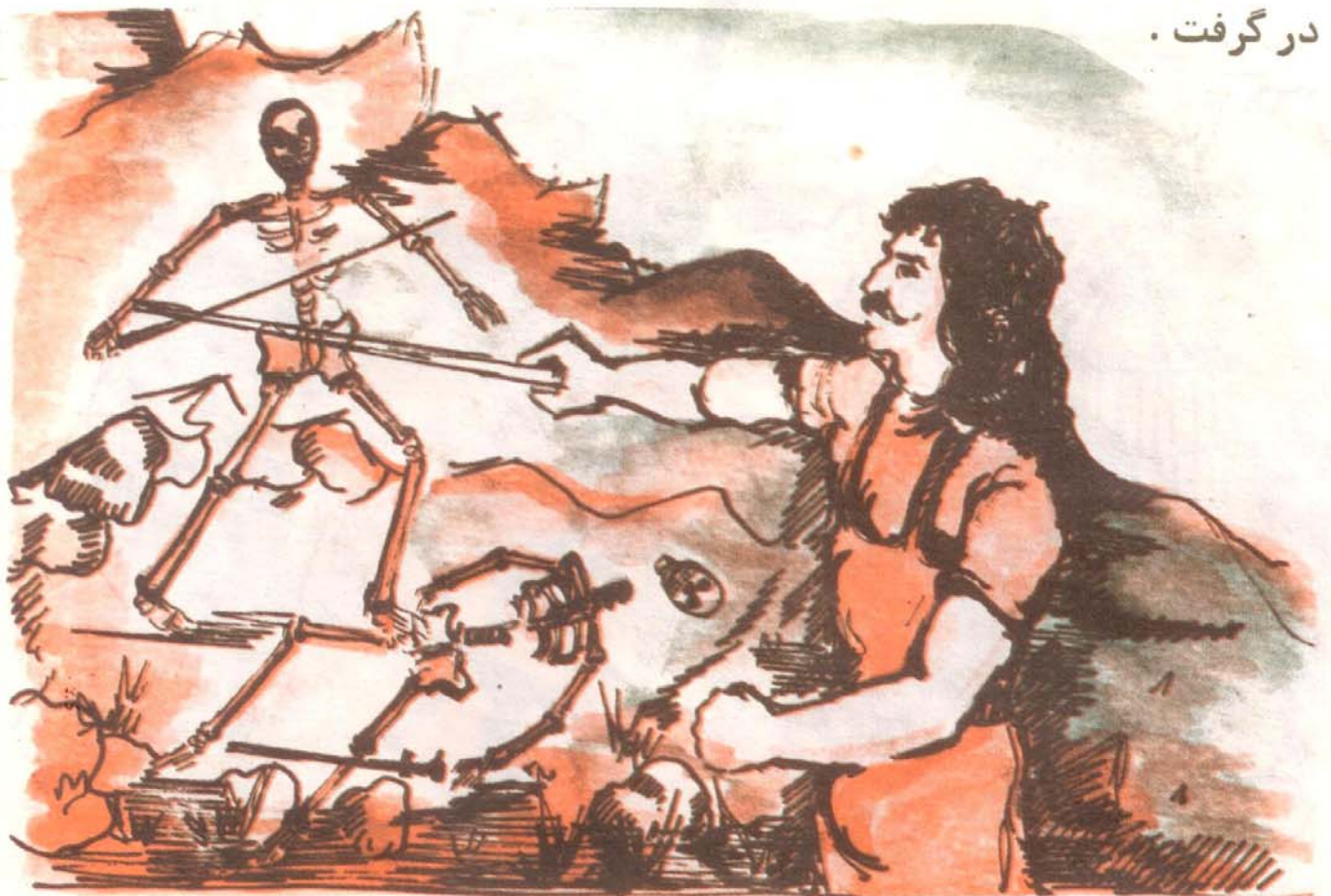
مردم به شهر مراجعت کردند و همگی به مسجد رفتند و دست به دعا بلند کردند .

حمزه عازم کوه سیمرغ شد و به سوی شکاف کوه سیمرغ رفت . رفت و رفت تا به نزدیکی شکاف کوه سیمرغ رسید .

ولی ناگهان دو اسکلت متحرک به او حمله کردند .

حمزه با شمشیر به جان اسکلت ها افتاد و جنک سختی بین آنها

در گرفت .





اسکلتها سعی می‌کردند به طریقی حمزه را از کوه به طرف زمین سقوط دهند. ولی حمزه در حالیکه نام خدا را بر زبان داشت به اسکلت‌ها حمله کرد و توانست بعد از چندین ساعت نبرد هر دو را از پای در آورد، آنگاه در حالیکه عرق از سرو صورتش جاری بود چند لحظه‌ای به استراحت پرداخت و دوباره به سوی شکاف کوه سیمرغ که همان قله کوه بود حرکت کرد. باز هم رفت و رفت تا بالاخره به چند قدمی شیشه عمر دیو رسید. همینکه حمزه خواست شیشه عمر دیو را بردارد ناگهان افعی بزرگی که نگهبانی شیشه را به عهده داشت به حمزه حمله‌ور گردید.





حمزه که نزدیک بود در یک لحظه مورد حمله قرار بگیرد، فوراً " شمشیر را بیرون کشید و به افعی حمله کرد. این افعی ۴ سر داشت و مرتب به حمزه حمله می کرد.

حمزه که جوان توانا و برومندی بود و در اثر کار زیاد و ورزش دارای بازوان توانایی بود بالاخره توانست با شمشیر ۴ سر افعی را قطع کند و افعی را از پای در آورد.

بعد از کشتن افعی شیشه عمر دیو را برداشت و از کوه سرازیر شد، درست چند ساعت مانده به پایان ۷ روز به دیو رسید.

دیو با صدای رعد آسائی از خواب بلند شد و همینکه حمزه را در چند قدمی خود دید، دست دراز کرد که به او حمله کند.

ولی ناگهان شیشه عمر خود را در دست حمزه دید و شروع به التماس و زاری کرد.

حمزه به دیو گفت: " زود از میان چشمه بلند شو تا آب به سوی شهر جاری شود".

دیو در حالیکه از جا بلند می شد تا زانو خم شد و باز به التماس خود ادامه داد، حمزه دستور داد تا دیو به سوی قله کوه حرکت کند.

هنگامیکه دیو به سوی قله کوه سیمرغ می رفت سیل آب به سوی شهر سرازیر شد و ساعتی بعد وارد شهر شد و مردم که از بی آبی نزدیک به مرگ بودند شروع به شادی کردند و همه شروع به نوشیدن آب کردند. اما حمزه دیو را به سوی قله کوه برد. پرنده زیبا گفت: " ای حمزه مبادا فریب دیو را بخوری، او را باید در قله کوه سیمرغ بکشی و خیلی مواظبت کن که شیشه عمر دیو تا قله کوه سیمرغ نشکند. دیو آنقدر التماس و زاری کرد که نزدیک بود حمزه که خود جوان خوش قلبی بود از کشتن او خودداری کند. اما پرنده زیبا باز به صدا درآمد و گفت: " اگر دیو را نکشی تو و تمام مردم شهر را



به هلاکت میرساند . سرانجام دیو به قله کوه رسید . حمزه شیشه عمر دیورا بلند کرد و به شدت به زمین کوبید . شیشه خورد شد و ناگهان آسمان تیره و تار شد و دیو مثل کوهی به زمین خورد و چند لحظه بعد دود شد و به هوارفت . همینکه دیو کشته شد غرش دیگری در کوه صدا کرد و یکباره حمزه متوجه شد دوستان و همشهریان او که سنگ شده بودند ، به صورت قبلی برگشتند و دور حمزه گرد آمدند . حمزه صورت آنان را بوسید و شکر خدا را به جا آورد . و قصد کرد تا به شهر برگردد .





در بین راه دید پرنده زیبا به شکل جوان بلند قامتی در آمده و در قفس همچنان زندانی است .  
حمزه به کمک دوستانش قفس را شکست و جوان را از قفس آزاد کرد .  
جوان آزاد شده یعنی همان پرنده خوش قلب گفت :





" ای حمزه من چندین سال است که اسیر دیو شده بودم و امروز تو موفق شدی مرا نجات دهی . دیو عادت داشت که هر کجا که میرفت مرا در قفس همراه خود ببرد و امروز تو مرا آزاد ساختی . هیچوقت این خوبی ترا فراموش نمی‌کنم . "

حمزه از او خداحافظی کرد و به اتفاق همشهریان آزاد شده‌اش بطرف شهر حرکت کرد .

در شهر مردم استقبال بی‌مانندی از حمزه کردند .

حمزه به اتفاق مردم به قصر حاکم حمله برد .

حاکم بی‌رحم و یارانش در مقابل حمله مردم قدرت ایستادگی نداشتند .

چون حکومت آنها تو خالی بود طی چند ساعت از بین رفت و همگی پا به فرار گذاشتند .

مردم به اتفاق حمزه را به عنوان حاکم انتخاب کردند و از او خواستند

در قصر سکونت کند . حمزه قبول نکرد و گفت : من از میان شما برخواسته‌ام و در کنار شما هستم و احتیاجی به قصر ندارم . "

سپس حمزه دستور داد در چند نقطه از شهر چندین آب انبار بزرگ

درست کردند تا اگر روزی مشکلی پیش آمد مردم از آب موجود استفاده کنند و چند نفر از ریش سفیدان شهر را دعوت به همکاری کرد .

کودکان عزیز :

چون حمزه ، از میان مردم برخواسته بود به خوبی از مشکلات مردم

اطلاع داشت و با خود عهد کرد تا آنجایی که برایش ممکن است مشکلات مردم را حل کند .



# عاقبت دروغگویی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود .

روایت است که در دهی ، چوپانی به دروغگویی معروف بود . روزی از روزها چوپان گله بزرگ ده را هنگام غروب باز میگرداند . درست در لحظاتی که به نزدیکی ده رسیده بود با خود گفت : "خوب است مردم را مسخره کنم و مدتی بخندم . " بدون آنکه به عاقبت کار خود فکر کند ، شروع به فریاد کردن نمود : " مردم کمک کنید !! گرگ به گله حمله کرده . آهای گرگ . . . " . مردم ده که اهالی خوشقلبی بودند بتصور حمله گرگ با چوب و چماق به کمک چوپان شتافتند ، هرچه جستجو کردند از گرگ خبری نبود و در عوض چوپان را دیدند که گوشه‌ای ایستاده و با صدای بلند به آنان می خندد . . . مردم متوجه شدند که چوپان آنان را مسخره کرده و در نهایت ناراحتی به ده برگشتند ، چوپان آنروز را مثل دیوانه‌ها می خندید و از عمل خود لذت برده بود .

چندی بعد باز چوپان شوخیش شروع شد و اینبار هم مثل دفعه قبل مردم را به مسخره گرفت و به خوش‌باوری آنان کلی خندید . از این ماجرا مدتی گذشت و او دائم در فکر بود که بازی خود را باز به چه طریقی ادامه دهد

غروب یکروز که گله را به نزدیکی آبادی رسانیده بود و مردم را سرگرم کار درده دید قصد کرد که بار دیگر بازی مسخره خود را تکرار کند . همینکه خواست فریاد بزند ، " آهای گرگ . . . " ناگهان متوجه شد که نظم گله به هم خورده و صدای بع بع گوسفندان و بزها از هر طرف بلند شده است . وحشتزده خود را به داخل گله انداخت تا ببیند که علت این شلوغی چیست .



به یکباره متوجه شد چند گرگ گرسنه وحشی به گله حمله‌ور شده و چندین رأس گوسفند و بز را بشدت مجروح کرده و یا کشته است. چوپان در حالیکه فریادی بلند می‌کشد: "آهای گرگ... آهای گرگ..." مردم را به کمک خود می‌طلبید.

مردم که از حيله و مسخرگی او خبر داشتند، همگی خندید و گفتند ما دیگر فریب تو را نمی‌خوریم و اگر گرگ آمده خودت از گله دفاع کن چوپان بناچار به تنهایی به جنگ گرگها رفت. اما گرگها به او امان نداده و او را تکه‌تکه کردند...

غروب همانروز که مردم متوجه سکوتی عجیب درگله شدند، با ناباوری بسوی گله رفتند و دیدند که این بار واقعا "گرگ به گله حمله‌ور شده است."





کم کم تمام اهالی ده آمدند و جسد پاره پاره چوپان و باقیمانده حیوانات را به ده بردند .

مردم از اینکه چرا چوپان چنین روش دروغگوئی را پیشه خود ساختند بود و خود را به چنین حالی افکند ، بسیار ناراحت و اندوهگین شدند . جسد چوپان دروغگو را که قربانی عادت بد خود شده بود ، در گورستان ده به خاک سپردند و مردم هریک بطریقی داستانی دردناک او را برای فرزندان خود تعریف میکردند و عاقبت دروغگوئی را برای آنها بازگو مینمودند . . .

## قصه های پیک پرستو





# قصه‌های پیک پرستو

## قصه‌های پیک پرستو



پیک پرستو منتشر میکند:

سنگ و گردو

عاقبت دروغگوئی

حملت دایو یک چشم

پن طباغ و مرد ماهگیر

شتر معرور

بزرگ بوم کوچک

بیلول

گوزن نیم نقره‌ای

گردش لاکبستها

گریه گرجولو و روباه حيله‌گر

قصه‌های پیک پرستو

## قصه‌های پیک پرستو

گریه گرجولو و روباه حيله‌گر



## قصه‌های پیک پرستو



\* حملت دایو یک چشم - عاقبت دروغگوئی

\* چاپ اول / ۱۰۰۰۰ نسخه

\* نویسنده و تنظیم کننده: سید آبادی

\* ناشر: پیک پرستو تلفن - ۸۹۷۷۵۴ - ۸۹۸۱۱۴

\* چاپ: سایه تلفن: ۸۲۹۱۲۸

بهر ماه ۱۳۴۴

تهران

خیابان فردوسی، تقاطع طالقانی، ساختمان حرم ۱۱۰، طبقه ۲ بها ۱۰ تومان

تاسیس پستی تهران ۱۱۵ - ۱۵۷۴۵ : منطقه ۱۵